

## بخش هجدهم

### کریم خان آخرین روستای حاشیه کویر

ساعت ۷ صبح روز ۶ ژانویه طوفان خاتمه یافت. در داخل چادر لایه‌ای از شن همه جا را پوشانده بود. قطب‌نما، ساعت، نقشه‌ها، لباس‌ها و چکمه زیر شن مدفون بودند. با کنار زدن پتو گرد و خاک به هوا رفت. چشمان من جایی را نمی‌دید. مردان پیش از نظافت بامدادی من باید چادر را پاک می‌کردند. میرزا سعی کرد اشیاء مرا جمع کند اما شن به قدری بود که اسباب باید کاملاً اساسی تمیز می‌شدند. حتی اینک که من ۴ سال بعد این جملات را می‌نویسم آثار شن آن روز لای برگ‌های دفترچه من باقی مانده است.

هنگام طوفان روز گذشته آسمان ابری بود اما امروز فقط در افق ابرهایی دیده می‌شد. در سردترین ساعات شب دمای هوا به منهای ۴ و نیم درجه رسیده بود و ساعت ۷ صبح دماسنج منهای ۳ درجه را نشان می‌داد. کوه‌های البرز مانند برآمدگی‌های ریزی در افق به چشم می‌خوردند اما دماوند با عظمت تمام رؤیت می‌شد. کوه‌های نزدیکتر کاملاً مشخص بوده و حتی فرسایش‌های آبی و بادی آنها قابل تشخیص بود. به روی قله آنها برف دیده نمی‌شد. در دوردست جنوب‌غرب کوه‌هایی با قله‌های سپیدپوش وجود داشت که اندکی دورتر از قم واقع شده بودند.

در هوای صاف و تمیز بامدادی سرعت حرکت صدا بیشتر می‌شود. صدای زنگ کاروان الاغی مدت‌ها پس از عبور آنها از کنار اطراق ما شنیده می‌شد. چنین به نظر می‌رسید که آسمان برای برآمدن آفتاب موسیقی می‌نواخت. شدت نور آفتاب شدید بود. احتمالاً پیش‌بینی مرد روستائی به حقیقت خواهد پیوست. شترسواری در این ساعات روز در هوای صاف بسیار لذت‌بخش بود. فعالیت‌مردان برای بارگیری شترها و آغاز حرکت دیدنی بود. رنگ‌ها درخشان و سایه‌ها مشخص بودند. شترها سرحال‌تر از روز گذشته به نظر می‌رسیدند. چشمان تیره آنها مانند لامپ برقی می‌درخشید. بخار تنفس آنها در اطراف بینی کاملاً مشهود بود. سیگاری روشن کرده و با دیدگان خود در افق تجسس نمودم. کوه‌های منفرد سر راه کویر مانند جزایری بودند.

حرکت به سمت جنوب‌شرق و به مقصد سیاه‌کوه که کوه‌های آن مانند تابلوی بدون قاب بود آغاز شد. محوطه شنی زرد رنگی کوهپایه‌های آن را فرا گرفته بود. در سمت چپ مسیر رشته کوه‌های کم‌ارتفاعی سر راه سمنان به تهران قرار داشت اما دماوند مانند یک فانوس دریائی در میان دریای کویر کاملاً مشخص بود. قله سفیدپوش آن شیارهای تیره‌ای

داشت اما دامنه‌های آن برف‌پوش نبود. مسلماً در یک چنین روزی دید از بالای کوه بی‌نظیر می‌باشد. از روزی که من در قلّه آن ایستاده بودم ۱۵ سال و ۶ ماه می‌گذشت. من کاملاً به یاد دارم روز ۱۱ ژوئیه سال ۱۸۹۰ میلادی که من قلّه را فتح کردم هوا ابری بود.



ویرانه های بتائی در ورامین

هنوز مدت طولانی از روستا خارج نشده بودیم که مزارع شخمزده به پایان رسید و محیط بیابانی شد. از منطقه‌ای که لایه نازکی از نمک سطح‌شن را پوشانده و گاهی بوته‌ای از زمین سر برون آورده بود عبور کردیم. در سمت چپ مسیر از کنار گله بزرگ گوسفندی با ۳ چوپان با لباس‌های پشمی ضخیم گذشتیم. کمی دورتر مردی چند الاغ را هدایت می‌کرد. گذشته از آنها اثری از حیات نبود. حتی از کلاغ‌ها هم که در قلعمنو به وفور دیده می‌شدند خبری نبود.

شترها با قدم‌های آهسته ولی محکم به سمت آفتاب در حرکت بودند. هوا رفته‌رفته گرم‌تر شد و نزدیک ظهر گرمای آن مانند یک روز آفتابی در تابستان سوئد بود. آدم ناخود آگاه به دنبال سایه می‌گشت. آب و هوای این منطقه با تهران که سرد بود تفاوت بسیاری داشت. دیروز در سرزمین دیگری سفر می‌کردیم. بر طرف شدن ناگهانی گرد و خاک مرا متعجب کرد. در ترکستان شرقی پس از یک روز طوفانی چند روزی طول می‌کشید تا هوا صاف و پاک شود.

در جهت جنوب‌شرق چند برآمدگی وجود داشت اما اینکه آیا گله‌ای از چهارپایان، بوته‌های بیابانی یا خرابه‌هایی بودند قابل تشخیص نبود. شاید هم درختان روستائی افق را تیره کرده بود. فاصله زیاد بود اما ما به زودی به آن خواهیم رسید و مشخص خواهد شد. حالا قطار اول کاروان را حبیب‌الله و دومی را غلامحسین هدایت می‌کرد. کربلای‌عباس گاهی در جلو و گاهی در عقب کاروان حرکت کرده و بارها را زیر نظر داشت. آخرین شتر هر قطار بزرگترین زنگوله را به گردن داشت و قدم شترها را تنظیم می‌کرد.

عبدالکازم به روی ششمین شتر قطار اول و من، میرزا و حسین علی به روی ۳ شتر اول قطار دوم نشسته بودیم.

من متوجه شدم که مردان پس از خروج از روستا تصمیم گرفته بودند نوبتی سواره حرکت کنند و در کار آنها دخالتی نکردم. گاهی هر ۳ ساربان پیاده حرکت کرده و حیوانات را هدایت می‌کردند. جای تأسف نبود زیرا این کار آنها بود و آنها عادت داشتند. کاروان ما مانند قایقی بود که چند قایق را به دنبال خود می‌کشید. راه رفتن برای میرزا زشت بود زیرا او سواد داشت. او و عبدالکازم به روی بار ۲ شتر نشسته و لق می‌خوردند. گاهی با صدای یک‌نواخت زنگ کاروان چرت زده اما خود را به روی حیوان نگه می‌داشتند. کسی صحبت نمی‌کرد. تغییری در منظره ایجاد نمی‌شد و کاروان به آرامی در حاشیة کویر پیش می‌رفت. قلۀ دماوند در هوای تمیز کاملاً روشن و مشخص بود. در سمت چپ مسیر کاروانی با ۶۵ شتر اطراق کرده و شترها مشغول چرا بودند. حصارقلی روستای کم‌اهمیتی در سمت راست بود. مسیر هنوز خوب بود و به صورت چند خط موازی از حرکت کاروان‌ها به وجود آمده بود. از کنار زبانه‌ای از بیابان که وارد کویر شده بود عبور کردیم. از ۷ چادر سیاه در سمت چپ مسیر گذشتیم. چادرها به ایلات ترک و فارس تعلق داشتند. گفته می‌شد گاهی ایلات عرب هم در این ناحیه دیده شده بود. آنها مسافت نسبتاً زیادی به سمت شمال کوچ کرده بودند. این چادرها برخلاف چادرهای اهالی منطقه کوکونور<sup>۱</sup> که فقط از سقف تشکیل می‌شد دیواره داشت. ساکنین نیمه‌وحشی آنها ظاهر تمیز و مرتبی نداشتند. تماس با آنها آسان نبود زیرا آنها به همه کس و همه چیز مشکوک بودند. زنان آنها با لباس‌های سرخ رنگ حجاب کاملی نداشتند. به زودی آنها را با زندگی ساده و فقیرانه اما آزاد باقی گذاشتیم. آنها اینگونه زندگی را به شهرنشینی ترجیح می‌دهند.

ما کویر را پیش رو داشتیم و با هر قدم به آن نزدیکتر می‌شدیم. سیامکوه پشت اولین کوه‌های سمت راست مسیر واقع شده و موقعیت آن مشخص بود اما تا رسیدن به آن راهی طولانی در پیش داشتیم. مسیر دو شاخه شد و ما مسیر سمت راست در جهت جنوب‌شرق را انتخاب کردیم. چند تپه شنی کوچک دور بوته‌ها تشکیل شده بود. شن زرد رنگ بسیار ریزی داشت اما مقدار آن کم بوده و برای ایجاد تپه‌های شنی‌روان کافی نبود. اگر این شن‌ها به مانعی برخورد نکنند به حرکت خود ادامه می‌دهند. بوته‌ها گاهی مانند بوته‌های کویر ترکستان شرقی، بزرگ و شبیه درختچه بودند.

به روستائی با خانه‌های کاه گلی و سقف گنبدی نزدیک شدیم. حدود ۲۰ درخت در روستا وجود داشت. نام سابق این روستا کریمخان بود و از نام مردی که در زمان‌های گذشته در این روستا فوت کرده گرفته شده بود اما اینک آن را عباس‌آباد می‌خواندند. مالک آن اقبال‌الدوله در تهران زندگی می‌کرد. روستای دوازده امام در فاصله یک فرسنگی جنوب‌شرق و روستای مبارکه نزدیکتر از آن واقع شده بود. یک روستای دیگر در کوهپایه‌ای در شمال آن مشاهده می‌شد.

۱. Koko nor بزرگترین دریاچه چین در فلات تبت در شمال‌غربی کشور که در ارتفاع ۳۱۹۰ متری از سطح دریا قرار دارد. مساحت آن که رفته‌رفته کوچکتر می‌شود در سال ۱۹۹۰ م ۴۵۰۰ مترمربع بود.

کریم خان در حاشیه کویر دارای ۱۵ خانه بود و ۴۰ نفر سکنه داشت. این آبادی دارای ۶۰ شتر و چند صد گوسفند بود. کنخدای روستا ثروتمندترین مرد آبادی بود. در سال‌های پرمحصول از این روستا صد خروار گندم برداشت می‌شد که یک سوم محصول کل منطقه قلعه‌نو بود. اما امسال فقط ۲۰ خروار محصول به‌دست آمده بود. گذشته از آن خربزه و سیزیجات هم در روستا به‌عمل می‌آمد. آب آن توسط قناتی از روستای حصارقلی تأمین می‌شد. در این منطقه اینگونه اختلافات جغرافیائی آدم را متحیر می‌کرد. پس از یک روز حرکت در بیابان بی‌آب و علف ناگهان به محلی رسیدیم که سبز و خرم بود. منشأ قنات آبادی در روستای حصارقلی در ارتفاع ۸۰۶ متری، فقط چند متر بالاتر از کریم‌خان بود اما آب در مسیر سرپوشیده قنات با شیب اندک به روستا می‌رسید. اهالی ابتدا در حصارقلی چاهی به عمق ۵ متر حفر کرده و با رسیدن به آب به حفر چند حلقه چاه در یک مسیر مستقیم تا روستا ادامه داده بودند. تونل افقی بین چاه‌ها شیب ملایمی به سمت کریم‌خان داشت و رفته رفته کمتر می‌شد. در نهایت آب به روی زمین رسیده و با شاخه‌های متعدد به مزارع می‌رفت. عمق چاه آخر فقط یک متر بود. قنات حصارقلی هم به همین ترتیب از روستای قلعه‌نو که آب آن از روستای دیگری در قسمت شمالی آن تأمین می‌شد ایجاد شده بود. پیش از احداث قنات چند چاه نمونه حفر می‌شود و اگر این چاه‌ها به آب برسند کار حفر قنات به روش فوق آغاز می‌گردد. آب یک قنات را می‌توان با حفر چند چاه کمکی اضافه کرد. ایرانیان در کار حفر قنات بسیار استاد بوده و آب را بدون توجه به شیب زمین و بدون هیچ کمکی جاری می‌کنند. مهمترین کار، رساندن آب چاه به روی زمین در محل مشخصی می‌باشد. اما مشکل‌ترین قسمت کار، جریان دادن آب قناتی در قنات دیگر است و باید طوری عمل شود که آب قنات دوم به قنات اول برگشت نخورد. بستر جاجرود در روستای کاوه به پایان می‌رسید اما پس از بارش باران‌های شدید آب حتی تا روستای کریم‌خان هم جریان پیدا می‌کرد.

در روستای کریم‌خان اطراق کردیم. بارها از پشت شترها برداشته‌شد. خوشبختانه انتخاب شترها بسیار مناسب بود اما هنوز قسمت‌های سخت مسیر آغاز نشده بود. ما فقط ۴ منزل را طی کرده و ۲ روز استراحت کرده بودیم. چند روز پیش از آغاز سفر هم شترها به اندازه کافی کاه و گلوله‌های خمیر با پنبه دانه خورده بودند. شاید پیش از خرید، آنها کار سختی را پشت سر نهاده بودند اما در این چند روز آب، غذا و استراحت کافی داشتند. حالا من با شترهای خود آشنا شده بودم. شتر قوی و بزرگ من به رنگ قهوه‌ای روشن، پشم زمستانی بلندی داشت. اشتهای زیادی برای خوردن داشت و هنگام حرکت با رسیدن به بوته‌ای آن را می‌بلعید. ساربان او غلامحسین به خوبی از او مراقبت کرده و طناب را محکم به گردن او نمی‌بست. این شتر بسیار محکم و راحت حرکت می‌کرد و مانند سایر شترها لُق نمی‌خورد. چنین به نظر می‌رسید که به خاطر من که صاحب او بودم از لُق خوردن خودداری می‌کرد. من از سواری او بسیار راضی بودم. در روزهای اول نشیمنگاه من خسته شده و به گردن و کمر من فشار می‌آمد اما به زودی عادت کردم و مشکلات جسمی برطرف شد. ایرانیان برخلاف ترک‌های آسیای مرکزی طناب را از چوبی که از بینی شتر عبور داده اند نمی‌بندند و حلقه را فقط از قسمت نرم بینی حیوان عبور

می‌دهند. با این روش ناراحتی شترها شدید نبوده و بینی آنها خونین نمی‌شود. کدخدای کریمخان ما را به حضور پذیرفت. او احترام خاصی به من می‌گذاشت زیرا قزاق‌های شاه در خدمت من بوده و من نامه رسمی از دولت داشتم. او مجبور بود که این چنین رفتار کند. مرد مسنی بود و از فاصله‌های روستاهای اطراف اطلاع داشت و من از سخنان او استفاده کردم. به گفته او ۴ راه وجود داشت و از هر یک از آنها که سفر می‌کردیم پس از ۴ منزل به چاه آب می‌رسیدیم. مسیر اول از روستای بابا حامد، چشمه شاه، رافش و سومک گذشته به طلحه می‌رسید. در طول سفر به ویژه در چشمه شاه چاه آب شیرینی وجود داشت اما مسیر طولانی‌تر بود. راه دوم از میان کوه‌های کمارتفاعی گذشته و از روستاهای عین‌رشید، چشمه‌شور، آبگوله، چشمه‌کور عبور کرده، به طلحه می‌رسید. این مسیر با پستی و بلندی‌های زیاد ۲۲ فرسنگ طول داشت اما نکته مثبت آن این بود که در طول مسیر چاه‌های آب وجود داشت. اگرچه آب بعضی از آنها شور بود ولی برای آشامیدن مناسب بودند. راه سوم از طریق بابا حامد، گذر تقی، کیلگه و شکرآب به طلحه می‌رسید. در کیلگه و شکرآب چاه آب وجود داشت اما قسمتی از آن از میان کویر و قسمت دیگر از میان کوه‌های کمارتفاع عبور می‌کرد. این مسیر ۲۷ فرسنگ طول داشت و چندان مطلوب نبود. کوتاهترین راه تا طلحه ۱۸ فرسنگ طول داشت و از میان کویر می‌گذشت و در طول سفر ۳ تا ۴ روزه هیچ آبی وجود نداشت. او می‌گفت که آب روستای طلحه شور بود.

ما پس از مشورت توافق کردیم که از راه کویر سفر کنیم اما میرزا مسیر کوهستانی را که آب وجود داشت پیشنهاد کرد. ساریانان که گذشته از انسان‌ها به شترها هم فکر می‌کردند راه کویری را پیشنهاد کردند. در آن روز کاروانی با ۲۰۰ شتر از اصفهان وارد شده و در کریمخان اطراق کرده بود. آنها راه کویری را به راه سفیدآب و موگور که راه کاروان رو کاشان به قم بود ترجیح داده بودند. آنها در روستای موگور برای خورد و خوراک و استراحت شترها توقف کرده و شترها نواله و پنبه‌دانه سیری خورده بودند. کاروان تصمیم داشت چند روزی در کریمخان اطراق کند. هنگام رسیدن ما تمامی ۲۰۰ شتر به خط شده بودند تا از قنات روستا آب بخورند. کاروان‌های راه‌های طولانی همواره شب‌ها حرکت کرده و روزها شترها را برای خوردن بوته‌های بیابان‌ها می‌کنند. خار شتر بوته‌ای است که در نواحی حاشیه کویر می‌روید و اگر ساریان آن را پیدا کند شترها احتیاج به غذای دیگری ندارند. اما امسال به خاطر شرایط آب و هوایی خار شتر کمتر بود و شترهای کریم خان لاغر بودند. کدخدا گفت که در آن منطقه گورخر و آهو هم زندگی می‌کرد و با این حساب منطقه کاملاً خالی از حیات نبود.

هنگامیکه کدخدا گفت روستا ۶۰ شتر دارد من به این فکر افتادم تا چند نفر از آنها را کرایه کنم تا در حمل بارها کمک کرده و گاه و پنبه‌دانه برای حیوانات ما حمل کنند. کدخدا قبول کرد ۵ شتر را به قیمت روزی ۱۵ قران برای هر شتر تا طلحه به من کرایه دهد. من او را به داخل چادر دعوت کردم. کربلایی‌عباس و میرزا هم وارد چادر شدند. البته قیمت او گران بود و ۳۰ تومان نصف قیمت یک شتر بود. برای سهولت کار از او خواستم تا قیمت کل را به من بگوید و او بدون محاسبه ۱۰ تومان گفت. احتمالاً او قران و تومان را اشتباه کرد اما هر دو از این معامله راضی بودیم. او قول داد ۲ خروار گاه که بار ۴

شتر می‌شد و برای مصرف ۸ روز کافی بود را هم همراه ما کند. من مایل بودم تعداد شترها و گاه را ۲ برابر کند اما او قبول نکرد و من به همین تعداد بسنده کردم. در مورد شرایط پس از طلوع تنها اطلاعات او این بود که پس از ۲ روز به کوه بلندی به نام کوه نخجیر می‌رسیدیم که آب شوری داشت و از سبزهزار خبری نبود. سپس کوه‌های دیگری در سمت شرق دیده شده و آنگاه کویر آغاز می‌شد اما او هرگز به آنجا نرفته بود. من سعی داشتم سگی برای همراهی کاروان پیدا کنم اما در روستا فقط ۲ قلاده سگ وجود داشت که هر دو صاحب داشتند و ما دست خالی ماندیم.

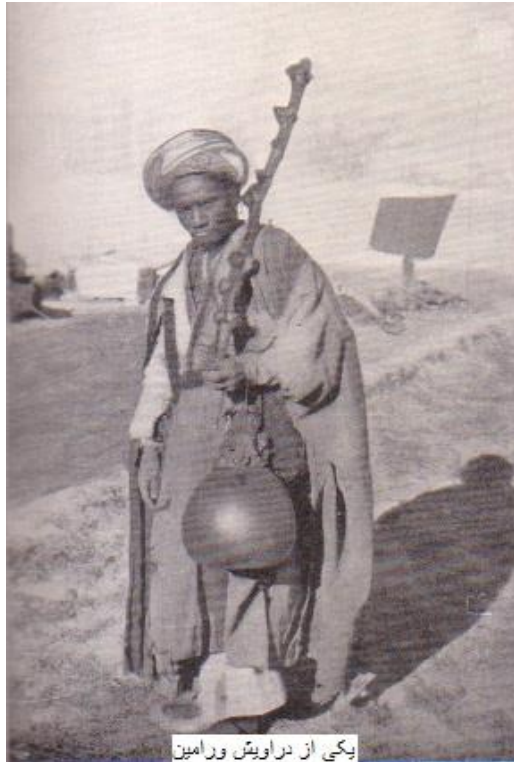
سایه‌ها طولانی‌تر شد. همزمان با غروب آفتاب با رنگ‌های گوناگون، با احساس رضایت از سفر امروز و کسب اطلاعات مفید، برای استراحت به چادرم رفتم. پرتو خورشید دیوارها و سقف گنبدی گاه گلی کلبه‌های محقر روستا را بنفش کرد. هوا صاف بود و پس از چندی نور ماه محیط را روشن کرد. حتی داخل چادر من هم روشن بود. دمای هوا منهای ۷ درجه بود و اگر همین شرایط باقی می‌ماند سفر روزهای آتی بسیار خوب پیش می‌رفت. اول‌کازم که در طول روز ناراحتی مختصری داشت بهبود یافته بود. او شروع به داستان‌سرایی کرد و باعث شادی و خنده مردان شد.

تصمیم گرفتم روز یکشنبه ۷ ژانویه هم استراحت کنیم. ساعت ۶ و نیم صبح میرزا مرا از خواب بیدار کرد. با وجودی که خسته بودم و به چند ساعت خواب بیشتر احتیاج داشتم بیدار شدم. ابتدا برای خواندن دماسنج از چادر خارج شدم. در طول شب حداقل دما منهای ۱۲ و نیم درجه شده بود و ساعت ۷ فقط یک درجه گرم‌تر شد. من سرما را احساس می‌کردم. در هوای تمیز بامدای حاشیه بلندی در دوردست کاملاً مشخص بود. رنگ‌ها همه روشن و الوان به نظر می‌رسیدند. در سمت شرق نور آبی رنگی بیابان را روشن می‌کرد. دماوند در محیط صاف اطراف زیر نور آفتاب در حال طلوع، مانند بادکنکی به رنگ آبی سیر به نظر می‌رسید. شترها در دو حلقه دور هم جمع شده بودند. حتماً در طول شب غذای سیری خورده و احساس سیری می‌کردند.

برنامه کدخدا و اول‌کازم تدارک سفر ۴ روزه پیش رو بود. ما برای فراهم کردن گاه به این توقف احتیاج داشتیم. قرار بود گاه از قلعه‌نو و روستاهای اطراف برسد و تا غروب وارد نمی‌شد. اما این روز هدر نرفت و شترها استراحت کرده و غذای سیری خوردند. به زودی به مناطقی می‌رسیم که بوته برای خوراک شترها وجود ندارد. آب آشامیدنی خوبی در ۲ مشک بزرگ و ۴ خیک کوچک که به روی شترهائی حمل می‌شد از چشمه‌ای در فاصله نیم فرسنگی آورده شد. من بیشتر روز را در منزل کدخدا بودم. خانه او کلبه گاه گلی درازی بود و هر اتاق سقف‌گنبدی شکلی داشت زیرا چوب برای ساخت سقف مسطح در این منطقه یافت نمی‌شد. این سبک معماری در تمامی روستاهائی که ما در سفر کویری از آنها عبور کردیم متداول بود و با توجه به مصالحی که در محل یافت می‌شد مشکل سقف را حل می‌کرد. این نوع سقف نکته مثبت دیگری هم داشت و آن خنک شدن اتاق در تابستان‌های گرم بود.

هنگام ورود من همسر او مشغول جاروب کردن اتاق اصلی خانه بود. میزی با پایه‌هائی به بلندی یک فوت در وسط اتاق قرار داشت که در زیر آن چاله‌ای حفر شده بود.

منقلی بازغال گذاخته در چاله قرار داشت. آنها دور میز نشسته، لحافی را که بسیار بزرگتر از میز بود به روی خود کشیده و دور خود را محکم می‌کردند. به این ترتیب تمامی قسمت پائین تنه آنها گرم می‌شد. آنها در این حال مشغول خوردن، کاردستی یا صحبت شده و یا از روی بیکاری ریش خود را می‌خواراندند.



یکی از دراویش ورامین

قسمتی از اطاق مخصوص آشپزخانه بود. زن مسنی نشسته و نان می‌پخت. او گلوله‌ای از خمیر بر می‌داشت و آن را به روی سنگ صاف و مسطحی قرار می‌داد. آنگاه با وردنه خمیر را به نازکی پارچه‌ای باز می‌کرد. با انداختن به هوا و گرفتن آن خمیر نازکتر می‌شد. سپس آن را به روی یک سینی فلزی به روی آتشی می‌پخت. آنگاه خمیر دیگری را روی آن می‌انداخت و هر دو را با هم برمی‌گرداند و فقط یک طرف نان‌ها برشته می‌شد. او این نان‌ها را برای ما می‌پخت و پیش از پایان روز ما چند کیسه نان داشتیم. کدخدا اشیاء مهم خود را در اطاق صندوقخانه نگهداری می‌کرد. دیواری طویله را از اطاق جدا کرده و پس از آن انبار سوخت بود که پر از بوته‌های بیابانی بود. چند دسته چوبی با تیغه‌هایی در انتهای آنها در گوشه حیاط دیده می‌شد که مخصوص خورد کردن کاه بود. آنگاه من به روی کیسه‌های آرد در خارج از خانه نشسته و مشغول ترسیم چهره چند تن از اهالی از جمله چند زن و دختر شدم. دخترها همه لباس‌های سرخ رنگی به تن

و شالی به سر داشتند. پای آنها برهنه بود و یا کفش‌های کهنه و پارهای داشتند. تعدادی از آنها جداً زیبا بودند. شاید به این دلیل است که در این کشور زنان و دختران محببه می‌باشند. موی آنها تیره و بافته شده بود. چشمان آنها قهوه‌ای تیره بود و به سیاهی می‌زد. مژه‌های طولی داشتند و ابروهای پرپشت، چشم‌های آنها را تیره‌تر نشان می‌داد. دندان‌های سفید و سالم آنها در میان لب‌های صورتی می‌درخشید اما دست‌های آنها به خاطر کار فراوان زمخت و پاهای آنها مانند بدن‌هایشان کتیف بود. اگرچه خجل بودند اما چشمان آنها از شادی شوق می‌زد. آنها سعی می‌کردند مؤدب باشند اما با هم شوخی می‌کردند. تعداد زیادی از آنها در آتلیه صحرائی من اجتماع کردند و من تا پایان روز از ترسیم چهره آنها سیر نشدم. مردان هم دور ما جمع شده و تماشا می‌کردند. از ظاهر آنها پیدا بود که راضی نبودند. کودکان در کمال تندرستی در زیر نور خورشید آفتاب سوخته شده و در میان خارهای بیابان بازی می‌کردند. دیدن آنها که روزها را بدون ناراحتی پشت سر می‌گذاشتند برای من بسیار جالب بود. آنها با دقت تمام مرا زیر نظر داشته و نگاه‌های آنها لحظه‌ای از قلم در حال حرکت من دور نمی‌شد. اگر یکی از آنها دعوت من برای مدل شدن را نمی‌پذیرفت سایرین با شیطنت او را به روی کیسه آرد مقابل من می‌نشانند. ما هنوز در اطراف تهرانی که تمامی زنان محببه بودند بودیم اما در این منطقه هیچ زنی به فکر پوشاندن چهره خود نبود. احساس می‌کردم که در عوض فرار از تمدن به یک منطقه متمدن رسیده بودم. علاقه داشتم یک روز دیگر در میان این دختران ساده و مهربان کویر توقف کنیم.

روز به پایان رسید. آفتاب غروب کرد و من به چادر خود مراجعت کردم. مردان در کار مرتب کردن مشک‌های آب بودند. البرز زیباتر از همیشه در دوردست پیدا بود و سرمای غروب هوا را پاک و تمیز کرده بود. جزئیات کوه‌های نزدیک کاملاً پیدا بود. سایه‌روشن شیارها در یال کوه‌ها بسیار زیبا می‌نمود. منطقه برف‌پوش آنها زیر نور غروب به رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ به نظر می‌رسید. به زودی تاریکی همه جا را فرا گرفت و نسیم شبانه ملایمی وزیدن آغاز کرد. قلّه دماوند آخرین نقطه‌ای بود که نور خورشید آن را روشن می‌کرد.

حاشیه‌های کوه دوازده امام در زیر نور ماه پیدا و سیامکوه کاملاً نمایان بود. مره و هرات نام دو کوه منفرد در سمت غرب بود. کوه نمک با قلّه کوچک خود که از ورامین هم دیده می‌شد در جهت جنوب‌شرق پیدا بود. کوه‌گج نزدیکترین کوه در جهت شمال بود. پشت کوه‌های جنوب‌شرقی، کویر بی‌پایان که منتظر ما بود آغاز می‌شد. از کدخدا در مورد نام کویر بزرگ پرسیدم و او پاسخ داد بیابان.